

دین، بیکرانگی و شوریدگی عشق است . 1401/5/9 .

عشق حالت بی کرانگی روح و جان است. عاشق از خود تهی میشود و در معشوق ازلی به بینهایت می رسد. فنای عاشق بالا رفتن و نوشدن و برتر رفتن عاشق است . در جهان دیگر که خود راستین است به دل توجه میشود و نه زبان و گفتار . سفارش انبیاء هم همین است . وقتی فرستادگان بلقیس با شتران زر به عنوان هدیه به درگاه سلیمان آمدند . سلیمان چنین گفت .

باز گردید ای رسولان خجل - زر شما را دل به من آرید دل .

از شما کی کدی زر می‌کنیم - ما شما را کیمیاگر می‌کنیم .

شیدائی و شوریدگی عاشق اتحاد با معشوق است . حالتی است در عاشق که قابل بیان نیست چون کلمات توان کشش این و نشان دادن این شوریدگی را ندارند . باید تجربه کرد تا شهود پیش آید برای مثال .

. ذکر و یاد معشوق یک حالتی است که عاشق در تجربه بدان می رسد اما بیان این که آن غمزه و کرشمه معشوق در تک تک سلولهای بدن عاشق چه میکند که چنین عاشق، بقرار میشود چیز دیگری است و قابل شرح نیست . تفسیر یافته های عرفانی بسیار مهم است و در اینجا خیال بسیار فراقی و دخالت میکند تا به غلط افکند .

شوریدگی عاشق با هر رویداد دیگر بسیار فرق دارد . این شوریدگی زمانی است که عقل کنار می رود چون گنجایش حیرانی را ندارد. عشق در بی زمانی رخ می دهد یعنی بی خبر از گذشته و نبود آینده . بی زمانی یعنی وقتی در یک امر مهم هستیم و چنان غرقیم که گویا در عالم نیستیم و از خود و هر چیز خبر نداریم . در بی زمانی همه حواس در هم می روند و یکی میشوند همه حواس، میبینند و میشوند و میفهمند در این حالت جانها در تماسند و روحها یکی میشوند لذا نیازی به چشم و گوش ندارند چون این حواس برای بدن است و نه جانها و روحهای مستعد . جان، ممکن است سخنی بشنود که دیگران اگر در کنار او باشند نشنوند. در آن داستان موسی و شبان . موسی بر شبان شورید و شبان هم سر به بیابان نهاد موسی عتاب از حق شنید که چرا چنین کردی ، لذا در پی شبان رفت تا او را پیدا کند ، شبان سر به بیابان گذاشته بود، در بیابان می دوید این دویدن با هر دویدنی فرق داشت دویدن عاشق چنین است از دویدن شبان خاک به هوا می شد شبان چون مست حق بود نوع دویدنش هم با بقیه فرق داشت . آدم عاشق دویدن یکنواخت ندارد، گاه می دود ، گاه می ایستد گاه اریب می رود گاه مانند ماهی روی خاک غلط می زند، گاه با انگشت روی زمین خود را می نویسد گاه فال میگیرد، گاه با خودش و بیابان حرف می زند ، گاه خاک بر روی می پاشد موسی که دنبال شبان بود از همین آثار روی خاک فهمید که شبان از کجا رفته است. این رفتار عاشق شوریده است . دین ، در یک چنین جایگاهی نشسته است تا دیندار خود را بیابد اینجا امنیت کامل است لذا به چنین دینداری ، مؤمن گفته میشود یعنی در امنیت کامل از خیالات آزار دهنده . چگونه به این بارگاه معشوق برسیم ؟

آتشی از عشق در جان بر فروز - سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند - سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست - بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید و را خاطی مگو - گر بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیت‌رست - این خطا را صد صواب اولیت‌رست

در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم از غواص را پاچپله نیست

تو ز سر مستان قلاوژی مجو - جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست - عاشقان را ملت و مذهب خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست - عشق در دریای غم غمناک نیست.

آداب دانان دیگرند و سوخته جانان هم دیگرند یعنی دو گروهند . سوخته جان ، کالای آن جهان است آنجا به دل نگاه می کنند و عمل . دل عاشق حق در آن جهان ارزش دارد عاشقان میسوزند گفتارشان روی آداب نیست چون عاشق صدها جان دارد و مردم جان خود را میسوزد عاشق حق اگر خطا میگوید یعنی کفر می گوید او را کافر نباید خواند این خطائی که آدم عاشق می کند و آداب سخن را رعایت ندارد از صدها آداب‌دان بهتر است کسی که دُور از کعبه است باید سمت و سوی کعبه را

جستجو کند اما کسی که داخل کعبه است سمت کعبه معنی ندارد عاشق این گونه است. عشق با غم نمی سازد و از هر غمی غمناک نمی گردد همیشه با طرب و شادی است. ای عشق

صفت خدای داری چو به سینه‌ای درآیی - لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی

صفت چراغ داری چو به خانه شب درآیی - همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی

صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی - دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی

چو طرب رمیده باشد چو هوس پریده باشد - چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سقایی

چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد - چه جهان‌های دیگر که ز غیب برگشایی

ز تو است این تقاضا به درون بی‌قراران - و اگر نه تیره گل را به صفا چه آشنایی

وقتی کمندی از معشوق بر گردن عاشق افکنده شود و غمزه های معشوق تیر انداز سینه عاشق شود از اینجا معشوق است که میکشد و کام عاشق را شیرین می کند چنان ذوق و شوقی در جان عاشق می نشیند که می دود و میگردد و از خود خبری ندارد. در این حالت شوریدگی عاشق، کفر و ایمان یکی می شوند این است که موسی به شبان میگوید :

کفر تو دینست و دینت نور جان - آمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا - بی‌محابا رو زبان را بر گشا

میگوید که شبان عاشق به قرب معشوق الله رسیده و صفات حق او را گرفته و چون خداوند هر کاری بخواهد میکند پس تو ای شبان هر کاری میخواهی بکن تو معاف یفعل الله مایشاء هستی در اینجا شبان به وصال رسیده است. آن کفر گوئی ظاهر شبان، عین ایمان بود و کسی نمی دانست.

در عاشقی، کفر، ایمان است یعنی یک عمل از منظری کفر است و باز همان عمل از منظر دیگر عین ایمان است بنا بر این عالم، باطنی دارد. این شیدائی، دین است و این دین نور است و نه سخنوری لذا ای شبان عاشق در امنیت روحی و جانی هستی و جهانیان هم از تو در امنیت جانی و روانی هستند وقتی ایمان به دل رسید هیچ اضطرابی و تردیدی و افسردگی در روح نمی ماند. مؤمن سراسر وجودش در آرامش و امنیت کامل است هر گاه بر وجود کسی ایمنی رسید و آرامش نشست بدان معنی است که ایمان در او رسوخ کرده است. ==

صاحب‌دلی که به ایمان و امنیت روحی می رسد منبعی میگردد که به دیگران هم ایمنی میدهد سراسر وجودش لبریز از محبت است. شبان وقتی آن آزادی را از موسی شنید، فهمید که زیبایی جمال معشوق را عریان کرده او در بی خودی بود و از خود خبر نداشت صاحب‌دل از یک جایی باید بیخودی را در بند کند و گرنه سیلی بنیان کن او را خواهد برد و لذا شبان جواب داد :

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام - من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدره منتهی بگذشته‌ام - صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

تازپانه بر زدی اسپم بگشت - گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد - آفرین بر دست و بر بازوت باد

گفت ای موسی من از سدره منتهی که خط قرمز جبریل بود گذشته‌ام. ای موسی تازپانه زدی، عالم حس و قرب الهی با هم مجاور شدند در هم آمیختند ازل و ابدیگی شد که قابل گفتن نیست

حال من اکنون برون از گفتنت - آنچه می‌گویم نه احوال منست.

نقش می‌بینی که در آینه‌ایست - نقش تست آن نقش آن آینه نیست.

آینه همان معشوق ازلی است و هر نقشی در آینه ببینی تو هستی که به خودت نگاه می‌کنی او بی نقش است.

رنگ رخ خوب تو آخر گواست - در حرم لطف خدا بوده‌ای

آینه رنگ تو عکس کسبست - تو ز همه رنگ جدا بوده‌ای .

نی از خود چیزی ندارد و کسی باید در نی بدمد و آنچه از نی بیرون می‌آید به تناسب ظرفیت نی است و نه ظرفیت دمنده یعنی وقتی معارف ربانی بر نی عارف ریخته میشود به ظرفیت عارف، معرفت در جان عارف می‌نشیند و نه آن ظرفیت مطلق خداوند . آینه هم خودش صاف است و نقشی ندارد وقتی جلو آینه قرار گیریم نقشی در آینه می‌افتد که می‌بینید یعنی ما هستیم که به آینه نقش می‌دهیم و خود را می‌بینیم . نی، هم همین است از خودش صدائی ندارد، ما هستیم که به نی صدا می‌دهیم پس صدای نی صدای ماست . ما نی هستیم و نی زن خداست . من، همان آینه‌ام و تو خودت را در من می‌بینی این احوال من همان احوال تو است . هیچکس نمی‌تواند حاوی همه صدای عقل کل باشد . عاشق به دل توجه دارد چون جایگاه خداست . مولانا میگوید ای معشوق از تو فراوان گفتم حالا تو از من بگو.

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی - ماندم از قصه تو قصه من بگوی

بس فسانه عشق تو خواندم به جان - تو مرا که افسانه گشتستم بخوان

خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدی - من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست - زانک موسی می‌بداند که تهیست.

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم - کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

من عدم و افسانه گردم در حنین - تا قلب یابم اندر ساجدین .

میگوید ای محبوب من از عشق تو باریک مانند یک موشده ام لایقم که تو قصه مرا بگویی . از من، منی نمانده هر چه می‌گویم ، توهستی که می‌گویی . من همان طور موسی هستم که صدای تو را باز می‌گویم .

ما خودمان همان قصه و حکایت هستیم ما که از عشق معشوق ازلی از خود تهی شده ایم اکنون تو ای معشوق حکایت ما را بگوی هر چه می‌گوئیم، ما نیستیم تو می‌گوئی این صدای توست که طور ما را به رقص در آورده است و جسم خاک راراهی معراج ربوبی نموده است . این بیکرانگی دل است که از زمان و مکان برون است چون معشوق زمان و مکان ندارد .

تو می‌گوئی که دل از خاک و خون است - گرفتار طلسم کاف و نون است

دل ما گرچه اندر سینه ماست - ولیکن از جهان ما برون است.

جهان دل ، جهان رنگ و بو نیست - درو پست و بلند و کاخ و کو نیست

زمین و آسمان و چار سو نیست - درین عالم به جز «الله هو» نیست.

حالا که مولانا به این وصال رسیده فریاد می‌زند .

بار دیگر آدمم دیوانه‌وار - رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غير آن زنجير زلف دلبرم - گر دو صد زنجير آري بر درم